

## نمایشنامه « روی خط سرخ »

نویسنده: رضا آشفته

آدمها :

۱ - مرد

۲ - زن

صحنه :

یک راه سرخ ... کابوسی از ذهن یک زن و یک مرد  
بارش نرم نرمک خون ... مرد با چشمان بسته و  
جامه ی غرق در خون ... او کورمال کورمال قدم  
بر می دارد و ... زن هم در جامه ی خونین و  
جیغی سرخ ... او هم با چشمان بسته و غریب در  
راه سرخ ... آن دو در لحظه ای به هم بر  
می خورند و هراسان از هم دور می شوند ...  
زن : آشیانه ام ندیده ای ؟

مرد : من از باد گریخته ام و نمی دانم در کدامین سرزمین پا نهاده ام مرا هم با تو کاری نیست ای زن که من  
از جنس تو بیزارم ، عفریته .

زن : مرا عفریته خطاب می کنی ؟

مرد : اگر نبودی نه من اینجا بودم و نه تو ...

زن : تو برزخ را بر خود شیرین کرده ای و مرا عفریته می خوانی ؟

مرد ( مردد و با تکفیر ) : هر چه کشیده ام از ازل تاکنون از توست .

زن ( خندان و ملوس ) : نیرنگ ساز اگر من هستم ، تو خود را عقل کل می دانی و ابرمرد . چرا از وجود من  
ضعیف و ناچیز می نالی ؟

مرد : نمی دانم که چرا در برابر تو اگر بیازم ، سخت باخته ام .

زن : تو بازنده ای و من برنده ام که هر دو عقوبت گناه نخستین را بر دوش می کشیم تاابد . فرزانه ی هر دو  
عالم مرا در هوسناکی شور و شیدایی خود ملول و حیران نکن . بگذار در دنیای کوچکم شادخواه روزگارام  
باشم . مرا میوه ی ممنوعه به بطالت کشانده و تو را چه ؟!

مرد: نمی دانم ای مکاره ی شعر باف .

زن: من و شعر با هم بیگانه ایم که غرابت عشق را در لطافت سیب و گندم می دانم و نه چیز دیگر .

مرد: وسوسه !

زن: من ؟

مرد: تو .

زن: دروغ است .

مرد: تو .

زن: به من نمی توانی بهتان بزنی .

مرد: تو را فطرت پاک است و من ابلیس را در خود می پرورم ؟

زن: ابلیس که بهترین موجودات است در خواب و خیال خود و من و تو که در منظر خالق اشرف موجوداتیم و اینک قافیه ی سرایش هستی را باخته ایم . مرا با تو دیگر کاری نیست که در تقلایم تا در گریز از تو راه بازگشتی بیابم و بیزارم از این همه گناه . بیزار ...

مرد: مرا خام نکن که زبانت مار را از سوراخ بیرون می کشاند ای ابلیس تر از ابلیس .

زن: زبان در دهان دار و حرف بیهوده بار من نکن که هر چه بر تو رواست و این برزخ از خود توست .

مرد: ای ابلیس از کجا می دانی که در برزخ به سر می بریم ؟

زن: شاید از پاکی طینت باشد ای فرزانه ی نادان .

مرد: پاکی و دوزخ .

زن: برزخ و نه دوزخ ای ابله .

مرد: برزخ هم روا نیست بر پاکان مگر گمراه باشی و گناهکار .

زن: ای مرد که در شهوت خود بازمانده ای و از تکرار ملال و اندوه خود دست بر نمی داری . گم شو که چشمانم از دیدن تو امروز نابیناست و مکدر .

مرد: مرا تو کور کرده ای و گمراه و اینک در این جاده ی سرخ چون کابوسی دردناک در دامچاله هوسها می افتم و افتان و خیزان راه به هیچ سرای مهر و امیدی ندارم . می دانم که ابلیس هم در مکر زنانه ات باز می ماند و تو او را هم خوراک می پزی .

زن ( خندانتز از پیش ) : ای بیچاره خناس . ای گرفتار ثروت و شهرت و همخوابگی های بی شمار . دهانت را ببین بوی بدش حیوانات را هم می رماند تا من که زنم و از جنس تو .

مرد: مرا با تو کاری نیست و جنس ما متفاوت . تو از جنس آتشی و من خاک .

زن: ای کودن . ای بیچاره . ای چهارپای درازگوش .

مرد : عنصر فحشا و فحاشی ، زبانت در درگاه پیدای حق خاموش دار که گوش آسمانها از این همه پلیدی بیزار و بیمناک است .

زن : من یا تو که زبانت جز بیهوده و زشتی چیزی ندارد در نیام .

مرد : تو را کشتن سزااست و نابودیت از چرخ گردون که تو نقطه ی رذالت و تاریکی هستی و من ...

زن : یک کلمه ی دیگر بر زبانت برانی تو را بیچاره ی دو عالم می گردانم گمراه و نفس خواه .

لرزش زمین و غرش آسمان و شتاب گرفتن باران

سرخ ...

مرد : مرا با تو کاری نیست ای گمراه

بیچارگی در دامان تو موج می زند

فراختر از دریا

مرا رها کن و بگذار در درد خود بمیرم

مرا دیگر هیچ رغبتی نیست

با تو بودن را نمی خواهم

بی تو من جاودانه ام و بزرگ

خار بر تنم و خوار روحم

آواره ام در این برزخ

تا کدامین روز رهایی ...

دایره است سرخ و خون از بستم راهی خیابان

تو یک زن در کامجویی من

مرادم حاصل به وحشت هستی

رنجخواه و سرگردان

اینجا هیچ بود

ننگین سیب سرخی که بر دلم وسوسه می تراشید

نه من از سیب می هراسم و از تو که در لباس ماری

نیشم بزن و بگذار در مرگ باشم تا رسوایی دو عالم

عجب آزمون و خطایی که مدام رد می شوم

زن : مرا هم با تو کاری نیست

سرو را بپرس و بید مجنون

اشک ها و آه هایم را که بر زمین ریخته ام

من آه فرزندانم هستم و حوای گمراه تا به آخر  
جورکش هر دو زمانه ام تا بیدادگری همه  
می ستانم با دستان خالی  
ماه و مهتاب یکی است تا داس شدن  
روشنایی را دریغ نکن از زمین  
من و تو در پی اشیاء گم شده ایم  
من و تو یکی بودیم و تو مغرور از بزرگی  
جلال و جبروتی در کار نیست و زمین کوچک و بی چیز  
مرد : دانای کل بودم و هیچ نمی دانم از دو سوی این عالم  
خاک بر سر و نابود  
اینجا دریا هم با تو نمی خواند وقتی نمی خواند  
دستانت گرم بود و چشمانت شیرین  
گلایی و به می چیدم از زلف پریشان تو در باد  
مرا فقط خاک بدان و زوال از من دور  
پشت به مهتاب گمراهم در بیراهه های ناشناخته  
دلدادگی هایم را آویخته ام به حسرت زمانه و در کوچه ی بیداد گرفتار  
زن : دست بشوی و خوراکت را به فراموشی سپار  
پلیدی در تو راهی نخواهد داشت  
هولناک شبی است بی تو روی زمین  
من خواب می بینم و در بیداری تو  
منتظر می مانم تا روز رستگاری  
حیران مشو و مبهوت زمینیان  
قهوه ات را بنوش تلخ  
نا امیدی تو و  
من شادکام  
مرد : نمی دانم و نمی دانم  
چلیپای مسیحا را بر دوش دارم برای گریز از این همه آه و اندوه  
زبان موسی نمی فهمم و می سوزم در آتش ابراهیم  
سکوت بودا را هم گریزانم به کوچه ی شتاب

مرا با هیچ رسالتی سروکار نیست

بی پیامبر راه کدام است

یک روزن نور

تلاقی عشق

همین

زن : سوگواری ما را در دوزخ می سرایند و ما مغموم هر دو جهان

بین مرا که در تو هستم به یقین

آفرینش بزرگ

هبوط آدمی

رنگ مایه حیات و آغازی برای عروج دوباره من و تو

بگیر دستهایم و بهراس از قاییل

کنعان هم هست و رسوایی نوح پدر

سنگ بر پیشانی رسولان و خونی که مظلومانه می رویاند

سروهای آسمانی و دعای ما در خلوت

شمع های سوزان و تاریکی شب

دل های بی قرار و پاهای گریزان

اینجا پایان هر چیزی است

بازگشت دوباره

کوله ی تنهایی

رنج آدمی

من و تو در گرفتاریها ی هم گم می شویم روی زمین

دستانم را نمی گیری و من بی خبر از تو

رنج روی رنج بنای دردانگیزی است

نفرت و جنون و تو خالی از هیچ

مرا یک لحظه بین

اشک هایم

آه هایم

بگذر از من و در خلوتی معراج خود را بین

و من به دنبال معراج خود گم می شوم

بی تو

می روم و معمای هستی را می یابم

در خم کوچه ای رو به بی نهایت

می بینی من هم مقام تو را دارم

و حتا بالاتر

به یقین

عروج

مرد : من در پیچ و خم زمین می پوسم و تو از معراج دم می زنی

کبوتران را ببین که در یک عالم پرواز می کنند

خفاش های هراسان غار مگاک هم برترند

ما در بازی عشق باخته ایم

می میریم بی آنکه بدانیم

دهکده ی ملال

زن : هیچ هیچ مگوی که مرا بیزار می کنی .

مرد : من هم که بیزارم از تو و خود .

زن : ای کاش نبودیم و نبودیم این همه رسوای دو عالم ، بگو فرزانه ی عقل اندیش . هوس بازی و بازنده و

سر به زیر و شرمسار و عرق ریزان در درگاه والا تعالی که ای کاش نبودیم و نبودیم این همه رسوا ، من هم

می نالم به رنج سنگین نشسته بر دوشم و من هم بیزار از این عالم و خود و تو .

زن و مرد پشت به هم ایستاده اند و زخمی و نیمه جان

... هر دو به نرمی تن می لرزانند و بی هراس از باران

سرخ .

مرد : ببین داریم از کجا می خوریم؟!

زن : هان ، تو با منی آقا؟

مرد : بله خوشگله که ...

زن : وای که شما چقدر راحت و با حال هستید آقا .

مرد : مگه غیر از اینه ؟

زن : نه من هم موافقم که دنیا محل عشق و حاله . من که از شوهرم هیچ خیری ندیم که بخوام بهش وفادار

بمونم .

مرد : من چی ؟

زن ( با شیطنت و لوس ) : تو دیگه چه مرگته بلا ؟

مرد : من هم خیر ندیدم از دست شوهرم .

زن : زنت خیلی بلاس ؟

مرد : خیلی !

زن : بیزارت کرده از زندگی ؟

مرد : خیلی !

زن : می خوای ازش دل بکنی ؟

مرد : خیلی !

زن : منو می خوای ؟

مرد : خیلی !

زن : منم خرت بشم و بگه آره ؟

مرد : آره !

زن : آره !

مرد : حالا کجا بریم ؟

زن : مگه تو ناواردی آقا ؟

مرد : خیلی !

زن : زهرمارو خیلی !!!

مرد : وای که چقدر بد دهنی تو خوشگل .

زن : قربون دهن خوبت برم دلبر بیا تا بهت بگم یه من ماست چقدر کره داره ، بیا که ... خیلی دیره !

مرد : خیلی !

زمین و آسمان می غرند و می لرزند و بر تنه

دیوارهای صحنه تصاویری از تیرگی های

زندگی پخش می شود و ...

یک صدای غریب : زمین بطالت انسان را رقم زد و هیچگاه فرصتی نبود برای بازگشت دوباره و آسمان در

فراموشی روزگار گم بود و همه بی خبر از او . اینک دوزخ می بارد سرخ از خون انسان ها در پاک شدن

کثافات و چرک های تن و روح آدمی ... مگر بخشایشی دوباره ، مگر بخشایشی دوباره ، مگر ...

زن ( جیغ می کشد و از خواب بر می خیزد ) : نه من تن به تو نمیدم ، نمی تونم ...

مرد ( از کنار او بر می خیزد ) : تو با منی عزیزم ، کابوس دیدی بخواب ، بخواب عزیزم که الان وقت خوابه

و فردا باید از اینجا بریم .

زن : کجا ؟

مرد : سفر .

زن : سفر ؟

مرد : آره عزیزم ، یه جای خوش آب و هوا برا اینکه حال تو خوب بشه .

زن : چرا ؟ من که خوبم .

مرد : خوبی اما باید خوبتر بشی .

زن : نمی فهمم ؟

مرد ( به او لیوانی آب می دهد ) : بخور و بخواب که توی راه حرف واسه گفتن کم نیاریم .

خطوط نارنجی و بنفش ، شکسته بر در و دیوار

می تابد . زن و مرد پشت بر هم بر خط سرخ

خون می خوابند . موسیقی به نرمی و آرامش

می گراید و ... تاریکی .

با روشنائی دوباره زوج هایی جوانی دست در

دست هم سرود رهایی می خوانند و شادابند ...

همسرایان : بخت خوش ما بر لبان تو نبشته است

آسمان زیبا بیار تا در پس رنگین کمان عشق را بیاراییم

خط زندگی در یکی شدن ما معنا می یابد

ما دوست داریم همدیگر را و دیگران را

آفتاب و مهتاب یکی است

مقصد روشنائی است

ما می گریزیم از تاریکی

با عشق و لبریز شدن از دیگری